

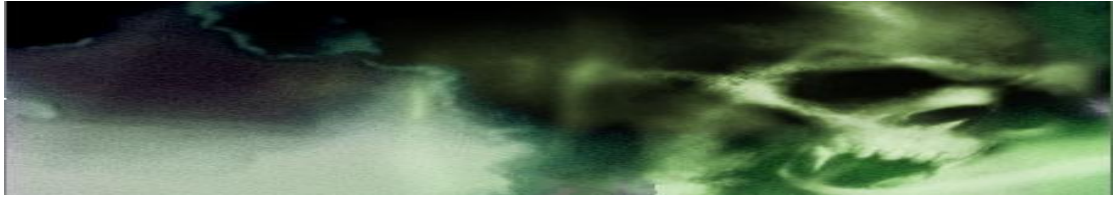


# "خاطرات یک مرگنوار دل شکننده"

نویسنده: تک شاخ

فصل اول

[www.persianharrypotter.blogfa.com](http://www.persianharrypotter.blogfa.com)



## فصل ۱ - تجربه ی اول

داستان از اون موقع شروع میشه که من از هاگوارتز فارغ التحصیل شدم. اون موقع خیلی خوشحال بودم چون از دست اون معلمای پیر پاتال خرفت که هر موقع میخواستیم به کاری بکنم مچمو میگرفتن راحت میشدم. مخصوصا از دست اون مرتیکه ی گنده "اسلاگهورن" که رئیس اسلایترین بود. همون خیکی ای که عین پدر بزرگ مهربون هر موقع میخواستیم با برویچ غارتگر خرابی ای چیزی به بار بیاریم عین این که پرشو آتیش زده باشن عین جن دریایی می اومد پاچه مونو می چسبید و نصیحتمون میکرد. حتی موقعی که ترجیح میدادیم که تنبیه بشیم و نصیحت نشیم بازم نصیحتمون میکرد. آره... یه رفیقی داشتم اسمش باسیلیسک بود. یعنی اسم مستعارش باسیلیسک بود و اسمش یه چی دیگه بود. باباش از اون مرگخوارای اصیل بود. من دوسه باری تو تابستون بابابشو دیده بودم و یه بارم تو یه اغتشاشی که تو شهر مشنگا اتفاق افتاد و منم دست بر قضا اونجا بودم.

یادمه امتحان آخر رو که دادم (دفاع بود) حتی صبر نکردم جشن پایان سال تحصیلی مون شروع بشه و از مدرسه با باسیلیسک زدیم بیرون. حتی نرفتم رفیق مفیقامو یه سری بزنم و بعد برم. البته یه پسره ای بود که رفتم یه تک پا دیدمشو بعد فلنگو بستم. که خیلی خوش تیپ بود و خیلی هم باحال و خوش خنده و تریپس. از من خوشش می اومد. منم ازش بدم نمی اومد ولی برویچه های دیگه میگفتن اصلا خوش تیپ نیس و البته همشون هم از سر حسودیشون بود. دو سه باری هم آخر هفته ها رفته بودیم هاگزمید و دو سه لیوانی آبکی زده بودیم. آره و اینا...

از مدرسه که زدیم بیرون و ور و وسائلمونو هم برداشته بودیم مستقیم از اون جاده پیچ پیچیه رفتیم به اون گندخونه هه "هاگزه". که خیر سرمون یه شب بمونیم اونجا و فردا صب بریم. شبه رو خوابیدیم تو یه خرابه که دو تا اتاق داشت و بوی گند میداد. تو اون اطراف وقتی یه کم از هاگزمید دور میشی همه چی بوی گند میده.

شبه رو صب کردیم. من که خونه نمی خواستم برم. اصلا خیال رفتن به خونه عمرا تو کله ام نبود. آخه ننه بابام واسه کارایی که تو مدرسه میکردم و بلاهایی که سر مردم می آوردم عاقم کرده بودن. واسه همین بی خیال خونه خودمون بودم. ولی خیالی نبود چون باسیلیسک اینا رو حالیش بود. تصمیم گرفتیم بریم خونه ی اونا که یه خونه ی گنده و اشرافی بود تو یه خرابه



ای به اسم نیوفاندبریج که نزدیک لندن بود. باسیلیسک اینا سه تای من و خونواده ام مایه دار بودن.

سر صبحی از بس که زود راه افتادیم باسیلیسک فقط فرصت کرد یه جغد واسه خونه شون بفرسته و خبرشون کنه که ما خیر سرمون داریم میایم. یه جغد هم واسه هاگوارتز که بگه هالوها ما از مدرسه تون در رفتیم چرا آخه هیشکی نفهمید؟!

نمی خوام بگم که تو راهمون تا خونه ی اونا که تمام روز طول کشید چیزی بگم چون اصلا مهم نیس. مهم اونجاشه که من چه جوری مرگخوار شدم. هر چند پدرمون در اومد تا رسیدیم به خونه شون. اون منطقه ی گه گرفته یه طلسم کوفتی ضد آپارات داشت. مجبور بودیم شلنگ تخته کنون تموم راهو با اون اتوبوس شوالیه بریم.

رسیدیم خونه شون. باسیلیسک هی ناله میکرد و میگفت دیشب تو رختخوابش کلی ساس و حشره و کوفت و زهرمار بوده. که البته راس میگفت ولی شب من چون خسته بودم هیچی نفهمیده بودم و عین گاو (گاو نه عین خرس) خوابیده بودم. می تونستیم دو روز تو هاگوارتز صبر کنیم و با قطار بریم ولی اصلا تو اون جهنم یه دقیقه هم نمی شد صب کرد.

تو خونه باباهه خیلی منو تحویل گرفت. آخه من واسه مرگخوار شدن یه کپه استعداد بودم. خودمم می دونستم. باسیلیسک هم همینطور. یه حمومی چیزی راه انداخت و خونه و باغ بزرگ پشتش رو هم نشونم داد و گفت برو خوش باش تا شب که بیایم یه اختلاطی با هم رنگ بزیم.

خونه شون عین خونه ی پادشاهی انگلستان بود که من تو یه کتاب دیده بودمش. یا حداقل به نظر من یکی که اونجوری بود. تو طبقه ی پنجم یه اتاق داشت به اسم اتاق مرگ. هرکی تو خونواده دم موتش بوده و داشته جون میداده می آوردنش تو اون اتاق میخوابوندنش که بمیره. با کلی عشای ربانی و این جور چیزا. یادم افتاد که بابای بابام که مرد هیشکی تا سه ماه بعدش نفهمید. تو فوریه مرد و خبر مرگش جولای بهمون رسید. تازه اون موقع هم که نالون و گریون خبرشو بهم دادن من گفتم که چی بشه؟ مگه بد شد که مرد؟ آره من از همون اول بچه ی دلرحمی نبودم.

شب به بابای پسره ی باسیلیسک فهموندم که بابا آره و اینا... منم میخوام مرگخوار شم. یارو تابلو شستش خیردار بود خودشو میزد به اون راه (کدوم راه؟! ). اون موقع یه جورایی تب و لدمورتی ملت بالا بود. مخصوصا از موقع مردن مرتیکه دامبلدور تو سر هر فشفشه ای میزدی می گفت من مرگخوار میخوام بشم. ولی من شرارت و بیرحمی تو خونم بود. مال من همینجوری نبود. گفت فردا شب جلسه دارن. خودش میره به لرد سیاه میگه. من اون موقع با



خودم میخندیدم که "هه...لرد سیاه! لرد مشکلی! چه اسمایی!" ولی بعدش خودم مجبور شدم اربابو به این اسم صدا بزنم. که خدا وکیلی هم اسم با ابهتی بود. خدا لرد سیاهو واسه دنیا نیگهش داره.

بذارین یه کمی هم از اون موقع دنیای جادو بهتون بگم. دامبلدور سه سال بود که مرده بود. من سال چهارم بودم که دامبلدور تالامپی افتاد مرد. سال بعدش این پسره ی حرومزاده و مادربه خطا هری پاتر پیچید به دست و پای لرد سیاه. روزنامه ها همش مینوشتن قربونت برم ای "فرد برگزیده" یا مثلا الهی فدای تو بشم ای "پسری که زنده ماند". ولی من سال پنجم بودم

که هری پاتر با همه ی هارت و پورتنش تونست لرد سیاه رو بدجوری بکوبه زمین که حتما شانسی بود. البته خودش هم تا پای مرگ آسیب دید ولی همه هی قربون صدقه اش رفتن. ولدمورت هم که ملت فکر میکردن هوتوتو... دوباره برگشت. ۱ سال بیشتر طول نکشید که برگشت. من اون موقع سال شیش بودم. جام سه جادوگر داشت برگزار میشد و من قهرمان هاگوارتز شده بودم که دوباره بازگشت ملوکانه شو اعلام کرد و مسابقات به هم خورد. هری پاتر هم به نظرم باید شوکه شده باشه چون تو جنگ دومش با ولدمورت اوضاع مثل قبل پیش نرفت و دیگه هری پاتر نبود که مث دفه ی قبل باد بده تو سینه اش و بگه من پیروز شدم. نه. قضیه عمرا این شکلی نبود. ولدمورت با این که نتونست این پسره رو بکشه ولی عوضش انداختنش به گه خوردن. از اون به بعد هم از اون مرتیکه برگزیده دیگه خبری نشد. ولی یه چیزی خیلی تابلو معلوم بود و اونم این بود که دیگه هیچی جلودار لرد نبود.

شما چیکار به این کارا دارید آخه ... قرار شده من داستان خودمو بگم. بابای باسیلیسک فردا شب اومد منو صدا کرد. خیلی دیر وقت بود ولی کار جادوی سیاه دیر و زود حالیش نیس که. خلاصه ما سه سوت از همون خونه به بالای یه تپه ای آپارات کردیم و به حضور شریف اوشون (لرد سیاه) رسیدیم. همه جا تاریک بود. شیرین میشد گفت نصفه شبه. ولی من که اصلا خوابم نمی اومد. تا لرد رو دیدم شاشیدم به تنونم و اونم فهمید که من از ترس سه کردم. آخه همش ۱۷ سالم بود. کلی تشریفات داشت. سه چهار تایی سوگند یاد کردم و بعد سه سوت یه دونه از اون خالکوبی تریپس ها که بعدا فهمیدم اسمشون علامت شومه گذاشت رو بازوم. یه استخون کله ی خوشگل بود که یه مار دراز از دهنش زده بود بیرون و هی وول میخورد.

لرد من رو سپرد به یه مرتیکه ای که اسمش مالکسیبر یا یه همچین چیزی بود. این یارو خیلی عوضی بود. خیلی هیکلی و گنده بود و پرزور ولی بعدا فهمیدم زیاد هم جادو مادو سرش نمیشه. البته الان ۱۵ ساله که زندانه. آزکابان. یه بار که اون روزا قیافه شو تو روزنامه



دیدم شده بود عین این لاغر مردنی های نوانخونه ای. بگذریم. اون موقع ولی هییتی داشت که نگو. اصلا فکر کنم به عمرش نخندیده بود و شبیه این دزد دریایی ها رو صورتش سه چهارتایی جای چنگ و زخم بود. اون مسئول شکنجه و کشتار مشنگا بود. که منم اون موقع شدم زیر دستش یا به قولی کارمندش. البته به گمونم بابای باسیلیسک جریان منو به لرد سیاه گفته بود که تو یه درگیری که با سه تا کارآگاه کثافت داشتیم و چند تا مشنگ هم اون دور و اطراف بودن تونسته بودم از چنگ کارآگاهها فرار کنم و سر هر مشنگی هم یه بلایی بیارم.

جالب اینجا بود که اسنیپ هم اونجا بود. من از اسنیپ خیلی خوشم می اومد. خیلی مرد باحالی بود. بهترین مرگخوار اون حوالی بود. اسنیپ تا سال سوم من معلم معجونمون بود. سال بعدش شد معلم دفاعمون. و بعد رفت. خیلی حیف شد که رفت. اینو به خودشم گفتم. بعد از رفتنش یه سری کثافت به جاش اومدن که معلم دفاعمون بشن. یکیشون ابن زنیکه ی بدکاره نیمفادورا تانکس بود که بعدا تو یه اغتشاشی خودم شخصا اساسی حالشو گرفتم. بعد دیگه یه بار هم یه پسره ای اومد به اسم پرنزوان که آدم خیلی کثافتی بود. حتی گرفیندورپها هم ازش خوششون نمی اومد. سال آخر من هم یه بچه قرتی بود که باباش از اشراف زاده های جادوگری لندن بود. به گمونم باباش به اسکریمچیور مادر به خطا رو انداخته بود که عزیز در دونه شو معلم کنن. آخه اون موقع اوضاع هاگوارتز حسابی خر تو خر بود. آره دیگه یه گپی هم با اسنیپ زدیم.

به عنوان ماموریت اول برای نشان دادن میزان توانایی و میزان وفاداری و از اینجور مسخره بازی گفتن باید یه نفر همسن و همجنس خودمو بکشم و لششو تحویل بدم. من تا اون موقع فقط یه نفرو کشته بودم که اونم یه بچه ی سه ماهه ی مشنگ بود که پدر و مادرش تو یه اغتشاشی مرده بودن و من هم واسه ی تماشای اغتشاشه رفته بودم. خواستم بچه هه رو تموم کنم و هم اینکه اگه ازم پرسیدن تا حالا آدم کشتی بگم آره! تابستون سال ششم بود. لرد سیاه بهم گفت باید کسی باشه که مردنش منو خوشحال کنه مثلا گند زاده باشه یا یه خیانت کار یا وزارت خونه ای.

من انتخاب اولم یه دختره ی از خود راضی بود که باباش وزارتخونه ای بود و دستش هم تو دست هری پاتر معروف. یه بدکاره ای به اسم جینی ویزلی ...

پایان فصل اول